

آوای مرگ

سازمان تبلیغات اسلامی

۴

در پس هر تاریکی نور هست، نوید روشنایی  
آنگاه که سرنوشتم تغییر کند  
من آن را دوباره خواهم ساخت؛ با قدرتم  
چرا که قدرت از آن من است.  
آنگاه که درهای سرنوشت بسته شوند  
تو من محرم خواهم بود.  
ای دستان ناپیدای سرنوشت؛  
من شمارا به مبارزه می طلسم

نویسنده: س. فتحی



ویرایشگر اول: مهرنوش

ویرایشگر دوم: زهرا

صفحه آرا، طراح کاور: س. فتحی

وبلاگ نویسنده: [www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

محل قرار گیری داستان: [www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)

[www.life-gate.ir](http://www.life-gate.ir)

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.



چه کسی باور می‌کرد که یک مرگ به چنین فاجعه عظیمی بدل شود، فون ریفته شده بر زمین مهم‌ترین راز این دنیا را آشکار کرده بود. زمین و زمان به لرزه درآمده بود، باید به کسی فبر می‌دادم، اربابان فراموش‌شده، باشکوهی باستانی از زندان ابدی خود آزاد و از میان شکافی که در پهنه آسمان ایجاد و امتداد آن به زمین می‌رسید، به سوی دنیاهای بی‌کران رهسپار شده بودند؛ اما بی‌آنکه خود بدانند، نیرویی مفوف و اهریمنی با زیر کی آنان را همراهی می‌کرد. شاید هم آن‌ها، آن نیرو را همراهی می‌کردند. مطمئن نبودم، تنها اطمینانم بوی مرگی بود که در فضا پیچیده شده بود. گویی فالق تباهی آزادشده بود. به درون تاریکی زل زده بودم و وقتی او از آن میان فارغ شد، نفسم بند آمد. او ... فشایار بود.



## فصل اول: ملاقات

تاریکی همه جا را فراگرفته، به هر طرف که نگاه می‌کنم، تنها سیاهی را می‌بینم. لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که نابینا شده‌ام؛ اما نه، من تنها اسیر مکانی نفرین شده هستم که ظلمت بر آن حکمرانی می‌کند.

کاملاً هشیار هستم و حواس پنج‌گانه‌ام به خوبی کار می‌کنند اما مانند نوزادی که تازه به دنیا آمده قادر به درک محیط پیرامون خود نیستم. سؤالات یکی پس از دیگری، مانند ستاره‌هایی که در دل شب متولد می‌شوند در ذهنم شکل می‌گیرند و بیش از پیش من را سردرگم می‌کنند. با این حال تنها دو سؤال برای من اهمیت دارد، من کی هستم؟ و چرا فشار سنگینی را روی قلبم احساس می‌کنم؟

حضور را در نزدیکی‌ام احساس کردم، برگشتم، اما چیزی ندیدم با این حال نمی‌توانستم حضورش را نادیده بگیرم، گویی در پس تاریکی نیرویی شوم پنهان شده بود که با قدرت تمام ترس را در بندبند وجودم پراکنده و نفسم را مسدود می‌کرد. نفس‌هایم به شماره افتادند، احساس ضعف می‌کردم، نمی‌دانستم او چگونه در یک لحظه می‌تواند تا این حد قوی شود.

احساس مورچه‌ای را دارم که زیر پا در حال له شدن است. می‌خواهم فرار کنم، اما جایی برای رفتن وجود ندارد و آن حضور انگار به‌خوبی از این موضوع باخبر است، درست مثل یک حیوان، اسیر چنگال نامرئی و وحشی او شده‌ام و او با آرامشی مرگ‌بار، مثل یک اسباب‌بازی در حال بازی با من بود.

صدایی در سیاهی پیچید.

- تقلا نکن، تو به من تعلق داری.

- نه!

صدایم به یک ناله ضعیف شباهت داشت. هر لحظه حضور او را نسبت به خودم، نزدیک‌تر احساس می‌کردم.

# آرامش

باید مکانش را پیدا می‌کردم اما ترس مانع می‌شد. حتی صدای نفس‌هایم نیز تمرکز را بر هم می‌زد.

- فایده‌ای هم برات داره؟

صدا کاملاً یکنواخت بود. نمی‌توانستم درکی از منظور او داشته باشم، برای همین تنها به حرف‌هایش گوش می‌دادم شاید باید او را می‌شناختم، هرچند امکان چنین اتفاقی کاملاً بعید بود.

- چرا فرار می‌کنی؟ من و تو یکی هستیم.

فریاد زد:

- هرگز، تکه روحی نفرین‌شده نمی‌تونه منو برده خودش کنه.

نمی‌دانم چرا این حرف را زده بودم، کلمات خودشان در ذهنم نقش بسته و بر زبانم جاری شده بودند. صدا به آرامی خنديد و با نجوایی آرام پاسخ داد:

- تو به جایی سقوط کرده‌ای که هرگز نمی‌تونی ازش خارج بشی، تنها راه فرار از اینجا؛ من هستم.

از حقیقت پنهان در حرف‌هایش به لرزه افتادم. نباید فرار می‌کردم اما در این صورت تنها ناامیدی بیشتری نصیبم شده و درنهایت به تسخیر بدنم منجر می‌شد، باید مبارزه می‌کردم؛ اما چطور؟ هیچ راهی برای فرار از این کابوس پیدا نمی‌کردم.

ذهنم کاملاً خالی شده بود. هراسان، اما کمی آرام‌تر، نگاهی به تاریکی می‌اندازم، یقیناً این یک کابوس بود و من اسیر توهمات می‌شدم که بیش از اندازه واقعی به نظر می‌رسیدند.

گیج و سرگردان؛ به دور خودم چرخیدم. می‌خواستم گریه کنم، درست مثل نوزادی که با گریه‌هایش در جستجوی آغوش امن مادر است. مادر...

قلبم فشرده شد، با اینکه چیزی به یاد نمی‌آوردم ولی غمی کشنده هرازگاهی ترس‌هایم را پس می‌زد و به من نهیب می‌زد، انگار چنان که گویی اتفاق ناگواری برای من رخ داده بود. ولی چه اتفاقی؟ چرا در این مخمصه گرفتار شده بودم؟ چرا...

باید مقاومت می‌کردم، نباید ضعف از خود نشان می‌دادم.

- فایده نداره...

نجوایی آرام در فضای اطراف پیچید، ابتدا از پشت سرم و ظرف چند ثانیه از همه طرف صدا را می شنیدم. احساس می کردم دست و پایم را با طنابی نامرئی بسته اند و او از این وضعیت خوشحال بود و احساس رضایت می کرد.

تنها چیزی که در آن ظلمات و ناامیدی کمکم می کرد این بود: «روح من حتی در این شرایط هم قوی است.»

- من هرگز تسلیم تو نمی شم.

- هیچ راهی برات باقی نمونده.

نه فقط صدای خنده اش، که لحن صحبت کردنش هم آزار دهنده بود.

- تو یه احمقی، احمق هم خواهی ماند.

با اینکه عقل حکم می کرد که بمانم و مبارزه کنم، اما ترس سرانجام چیره شد و کورمال کورمال، قدم به قدم سعی کردم در مسیر مستقیم حرکت کنم. با گذشت زمان - که برایم بی معنی شده است - امید هم مانند قطره آبی در بیابان داغ در درونم ناپدید می شود. نگاهی به پشت سرم می اندازم و سایه ای کریه را می بینم. از ترس قدمی بلند به عقب بر می دارم و فریاد خفهای می کشم.

- خب پس داری دیوانه هم می شوی ... سایه در این ظلمات؟

صدا از سمت راستم شنیده می شد، دستان ناپیدایم را مشت می کنم و با حداکثر توان ضربه ای به منبع صدا می زنم، اما جز خنده ای از سر تمسخر و از دست رفتن اندک انرژی ام چیزی نصیبم نمی شود. چرا؟ چرا قادر نبودم همه چیز را به یاد بیاورم؟ چه اتفاقی برای من افتاده بود؟

- هنوز نفهمیدی چرا اینجا ای؟

- \_\_\_\_\_!

# آرامش

از سر خشم، فریاد زدم که برای لحظه‌ای دنیای اطرافم را به لرزه انداخت و به همان سرعت مانند یک سراب محو شد. دلم می‌خواست تنها باشم، نمی‌خواستم که او دائماً افکارم را بخواند. به یکباره همه جا ساکت شد، دیگر خبری از صدا نبود. نمی‌دانستم چرا اما دیگر حتی حضورش را هم احساس نمی‌کردم. حتی تصور اینکه او از صدای من ترسیده بود نیز برایم ممکن نبود.

کمی بعد در دوردست‌ها درخششی توجهم را جلب کرد که مانند لکه‌ای سفید در میان سیاهی به نظر می‌رسید و هرچقدر بیشتر به آن نگاه می‌کردم، بیشتر برایم تجسمی نو پیدا می‌کرد. نور بازیگوشانه این سو و آن سو می‌جهید و چشمانم را وادار می‌کرد تا حریصانه آن را دنبال کنند. هر چه که بود، با حرکاتش من را به سوی خودش فرامی‌خواند. با تردید و افکاری پریشان به آنچه در آنجا قرار داشت، فکر کردم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. نور در عین آنکه می‌توانست راهی برای خروج از این محیط غم‌زده باشد؛ می‌توانست یک تله هم باشد. سرانجام به سوی آن گام برداشتم و با هر قدم تردیدهاییم را یکی پس از دیگری کنار زدم.

ولی ترس از حضور نیروی شوم باعث می‌شد که محتاط باشم، حرکتی را پشت سرم احساس کردم و همین کافی بود تا در جای خودم متوقف شوم. در یک لحظه موج نیرومندی از پشت سر به بدنم برخورد کرد و مانند زالویی تمام نیرویی که در من وجود داشت را از بدنم بیرون کشید. دیگر قادر به حرکت نبودم، بدنم مثل یک تکه چوب خشک شده بود و قبل از اینکه بدانم چه اتفاقی افتاده است گذشت زمان را گم کردم.

می‌خواستم زندگی کنم، احساسات سرکوب‌شده‌ام بار دیگر مجالی برای آشکار شدن پیدا کرده و شوق زنده بودن و نفس کشیدن در وجودم زبانه می‌کشید و در کنار همه این‌ها، نمی‌خواستم زندگی کنم. این تضاد قابل درک نبود. واقعاً چرا؟ از خودم پرسیدم و پرسیدم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که من نمی‌توانم در این زمان و مکان متوقف شوم، ذره‌ذره‌ی وجودم برای در آغوش گرفتن روشنایی به لرزه افتاده بود. نیرویی در وجودم به جریان درآمد که من را وادار به حرکت می‌کرد. بی‌توجه به شرایط شروع به دویدن کردم، ابتدا آهسته و سپس با چنان سرعتی می‌دویدم که نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

با این حال فاصله به سختی کم می‌شد و با هر قدم روشنایی از من دورتر می‌گشت. کمی طول کشید تا به این حقیقت تلخ پی بردم اما شوق‌رهایی محرکی بود که وادارم می‌کرد تا ادامه دهم. مثل یک ماهی به دنبال طعمه‌ای در نوک قلاب بودم، غذایی که خوردنش تنها مرگی غم‌انگیز را رقم می‌زد. این فکر قلبم را

# آرامش

از اندوه لبریز کرده بود و زمانی که این غم کشنده به اوج خود رسید، صدایی در تاریکی پیچید. قدرتی در آن وجود داشت که تاریکی را عقب راند. مثل انفجاری همه‌چیز حتی زمین زیر پایم را به لرزه درآورد.

نوایی دلنشین و آشنا که در گذشته‌ای بسیار دور و فراموش شده بارها و بارها شنیده بودم. این بار بی‌آنکه من حرکت کنم، نور به سویم به حرکت درآمد، چند باری پلک زدم. من خواب نمی‌دیدم، نور طوری به سمتم می‌آمد که گویی تیری از چله کمان رها شده باشد.

همزمان جیغی گوش‌خراش از پشت سر شنیدم و حرکت نور کم و کمتر شد. جرات نداشتم تا به پشت سرم نگاه کنم، تنها به جلو نگاه می‌کردم که صدای دو فریاد بلند و متفاوت را نیز شنیدم. نمی‌خواستم بشنوم اما راهی برای نشنیدن وجود نداشت.

در مقابلم اتفاقی در حال رخ دادن بود، نور و تاریکی، سیاهی و سفیدی و صدا با صدا در حال جدالی بودند که به نظر پایانی برایش وجود نداشت. احساس می‌کردم که سرنوشت من در این مکان به این نبرد بستگی دارد اما حتی جرات نداشتم تا کاری انجام دهم.

سرمایی غیرعادی بدنم را احاطه کرده بود و لحظه‌به‌لحظه بر شدتش افزوده می‌شد. من داشتم از درون یخ می‌زدم. صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم و زمانی که سرما دیگر طاقت فرسا شده بود، نوری بالای سرم درخشید. ستونی از نور از حفره‌ای بالای سرم وارد تاریکی شده بود که مانند یک نيزه تاریکی را می‌شکافت و به سمت پایین حرکت می‌کرد. به قدری قدرتمند بود که حتی روشنایی‌اش گرما را برایم به ارمغان می‌آورد. سعی کردم به سمت نور بچرخم اما سرم نمی‌چرخید، گردنم از شدت سرما یخ‌زده بود.

- آلفرد...

نور کسی را صدا زده بود، هرچند نمی‌دانستم آن نام متعلق به چه کسی است، اما با شنیدنش گرمایی را در قلبم احساس کردم که در لحظه‌ای یخ‌های اطرافم را ذوب کرد. به دور ستون شعله‌ای سرخ ظاهر شده بود که به سرعت به دور آن می‌چرخید، گویی با این شیوه قصد محافظت از نور را داشت و زمانی که ستون نور با زمین برخورد کرد، هیبتی معلق در هوا در آن شکل گرفت؛ سایه‌ای که به امید رهایی خودش را دائماً به دیواره‌های آن می‌کوبید.



# آرامش

لحظه‌ای به این فکر کردم که روح درون تاریکی، همان سایه سیاهی است که درون ستون نورانی گرفتار شده است و آن نور سرخ چیزی نیست جز... اما به یکباره دردی تمام وجودم را فرا گرفت. از درد نعره‌ای کشیدم و ذهنم پر از خاطراتی شد که فراموششان کرده بودم و تمام سیاهی اطراف و آنچه که می‌دیدم همچون غبار ناپدید شدند.

- نه!!!

درحالی که با ولع هوا را وارد ریه‌هایم می‌کردم، روی تخت نشستم. قطره‌های اشک ناخودآگاه از چشمانم جاری بودند، دستم را روی سرم گذاشتم و ناله‌ای از درد کشیدم. گلویم به شدت می‌سوخت، مثل این بود که برای ساعت‌ها در بیابان زیر نور آفتاب مانده بودم. ولی این‌ها اهمیت نداشت، من بار دیگر به درون رؤیایها کشیده شده بودم.

کورمال کورمال دستم را در جستجوی لیوان آبی که روی میز کنار تختم قرار داشت کشیدم، از این قدرت که همچون کابوسی عذاب‌آور رهایم نمی‌کرد، متنفر بودم. از خودم پرسیدم:

- یعنی او هم این قدر عذاب می‌کشد؟

سؤال بی‌معنا بود، مطمئناً او به مراتب بیشتر از من عذاب می‌کشید. لیوان را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. با آنکه آب مزه تلخی (در واقع لجن) داشت اما تنها مرهمی بود که در این موقعیت می‌توانست درد گلویم را کاهش دهد. با آستین لب‌هایم را پاک کردم و باز روی تخت افتادم و به سقف خاکستری اتاقم زل زدم.

از زمانی که به این دنیا آمده بودم، همه‌چیز دگرگون شده بود. نمی‌توانستم این شرایط را بیش از این تحمل کنم، من حتی گوشه‌ای از تحمل او را نداشتم. همیشه تصور می‌کردم من بیش از دیگران رنج دیده‌ام و بار سنگینی را تحمل می‌کنم اما الان نظرم کاملاً تغییر کرده بود. سعی کردم، ذهنم را خالی کنم. دلم نمی‌خواست به آنچه که دیده بودم فکر کنم.

ستونی باریک از نور از سوراخ وسط سقف به درون اتاق راه پیدا کرده بود. نگاهی به ساعت درون اتاق انداختم، ساعت از هشت گذشته بود. از جا برخاستم و به سمت کمدمی که در کنج اتاق قرار داشت حرکت کردم، درون آینه موجودی را می‌دیدم که برایم غریبه بود. من بودم، ولی خودم نبودم. برای رسیدن به این

# آرامش

جایگاه مجبور شده بودم تا چشمم را روی تمام داشته‌هایم ببندم و برای تحقق آرزوی دیرینه‌ام به این مکان غم‌زده بیایم.

لبخند تلخی زدم، نباید خودم را فریب می‌دادم. این یک هدف بزرگ و یک خواسته تقریباً ناممکن بود که برای تحققش باید روی همه‌چیز ریسک می‌کردم. حتی روی احساسات فراموش‌شده‌ای که برای مدتی اجازه داده بودم درونم رشد کنند. نمی‌دانستم آیا آن‌ها هم به من فکر می‌کنند.

«واقعاً چه کسی دوست داره، من در کنارش باشم؟»

درون آینه اخمی کردم؛ نه من نمی‌توانستم تا این حد قدرشناس باشم، او اهمیت می‌داد. هنوز آخرین گفتگویمان را فراموش نکرده بودم. عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم. به سمت در حرکت کردم که توده‌ای بی‌شکل به آرامی و بی‌هیچ سروصدایی در کنج اتاق پدیدار شد، درحالی‌که به آن زل زده بودم با لحنی سرد و گزنده پرسیدم:

- چی می‌خواهی؟

- به شما اجازه ورود به تالار اصلی داده شده است، عالیجناب امشب شما رو به حضور می‌پذیرند.

هر دفعه صدای تندوتیز این موجود - که شباهت زیادی به خُرخر گربه داشت - بیشتر از دفعات قبل روی اعصابم می‌رفت، نقابی از بی‌تفاوتی روی صورتم کشیدم، به این امید که متوجه احساسات واقعی‌ام نشده باشد. این موجودات پیام‌آوران مخصوص و در واقع چشم و گوش حاکم قلعه بودند و هیچ وقت نمی‌شد به آن‌ها اعتماد کرد. آن‌ها برده لُرد بودند، موجوداتی که نه قلب داشتند و نه احساس و تنها دلیل وجودشان، سلاخی کردن قربانی هایشان بود. با همان لحن گفتم:

- بسیار خب، مرخصی.

سردردم به سرعت فراموش شد، هیچ‌چیز مانند این خبر نتوانسته بود در این مدت خوشحالم کند. سرانجام بعد از چند سال دربه‌دری در این دنیای تباه‌شده، می‌توانستم او را از نزدیک ببینم ضمن اینکه این احضار تنها یک دلیل می‌توانست داشته باشد.

# آرامش

بی‌اختیار خنده‌ای سر دادم که با صدای دیگری در هم آمیخت. به سطح آینه نگاه کردم که از وسط ترک خورده بود، من باز برای لحظه‌ای کنترلم را از دست داده بودم اما اصلاً اهمیتی نداشت. قرار بود امروز روز خوشایندی برای من باشد، بالاخره می‌توانستم یک قدم مهم جهت تحقق خواسته‌هایم بردارم.

سکوت حاکم بر قلعه سنگین‌تر از آن بود که قابل شکستن باشد. راهروها کاملاً خلوت بودند و در بیشتر اتاق‌ها بسته بود. جایی که در آن زندگی می‌کردم، یک مکان عادی نبود. اتفاقات مرموزی که هرازگاهی در آن رخ می‌داد، نُقل هر مجلس و بزم شبانه‌ای بود. ناپدید شدن افراد در راهروهای تودرتو، پیدا شدن اجساد خدمتکارانی که هیچ‌یک سر نداشتند و آشکار شدن ارواح بر گناهکارانی که دستشان به خون افراد زیادی آغشته شده و دیوانه شدن آن‌ها تنها گوشه‌ای از حوادث درون قلعه بودند. باینکه همه در این مورد حرف می‌زدند اما کسی جرات نداشت تا از علت اصلی آن سر در بیاورد.

البته ارباب قلعه نیز اهمیتی به این موضوع نمی‌داد، برای او تنها یک چیز اهمیت داشت؛ و آن ارتقاء جایگاهش در میان اربابان مناطق و رسیدن به جایگاه یکی از مشاورین ارشد بود و هر چیزی که خدش‌های به این هدف وارد نمی‌کرد برایش کاملاً بی‌اهمیت بود. برای همین بیشتر افراد سعی می‌کردند تنها در همان ساعت کاری درون قلعه حضور داشته باشند و اگر احياناً مجبور به اقامت در آن می‌شدند، بیشتر وقتشان را داخل اتاقشان سپری می‌کردند. من نیز از این امر مستثنی نبودم، از هر فرصتی برای خروج از قلعه استفاده می‌کردم. زندگی در چنین محیطی برای من سخت‌تر از تصورات قبلی‌ام بود.

نمی‌توانستم محیط اطرافم را تحمل کنم. دیدن گنجینه‌ها، آثار هنرمندان و میراث مردمانی که دیگر زنده نبودند و همه آنچه به گذشته‌ای دور تعلق داشت برایم قابل تحمل نبود. هر زمان که تنها می‌شدم، خاطرات تلخ و شیرین، شاد و غمناک؛ خوب و بد، احاطه‌ام می‌کردند و من بی‌هیچ دفاعی اسیر آن‌ها می‌شدم.

برخلاف محیط بیرونی قلعه که دیگر نشانی از شکوه سابق خود نداشت، درون قلعه به شکلی کاملاً اشرافی تزئین شده بود. از راهروهای پیچ‌درپیچ عبور کردم و در نهایت به راهرویی بسیار بزرگ و طویل وارد شدم که در دولنگه‌ای از جنس عاج در انتهای آن خودنمایی می‌کرد. برای عبور از در باید از پله‌های نسبتاً زیادی بالا می‌رفتم. باوجود اینکه قلعه دارای ده طبقه بود، صاحب فعلی آن، زیرزمین و محل نگهداری آذوقه را به اقامت کارکنان و افرادش اختصاص داده بود و اتاق‌های طبقات بالا کاملاً خالی بودند.

# آرامش

بی توجه از کنار خدمتکارهایی که مشغول تمیز کردن گلدان‌های قیمتی، تابلوهای نفیس و مجسمه‌هایی که متعلق به اربابان گذشته قلعه بودند، عبور کردم. آن‌ها همیشه مجبور به تمیزکاری بودند، آن‌هم برای مکانی که ماه‌ها از زمانی که مهمانی قدم به درون اتاق‌هایش گذاشته بود، می‌گذشت. به محض اینکه متوجه حضور من شدند، با دستپاچگی تعظیم کردند اما من حضورشان را نادیده گرفتم.

بار دیگر وارد راهرویی شدم که در انتها به سالن بزرگی ختم می‌شد که بخش بزرگی از طبقه اول را اشغال کرده بود. هرکسی را که برای اولین بار قدم به داخل قلعه می‌گذاشت برای لحظه‌ای مبهوت شکوه و ظرافت بدیع خود می‌کرد.

دوازده ستون سفید رنگ با نقوش طلایی خود، مسیری را درست کرده بودند که به پله‌های انتهای سالن ختم می‌شد، کف سالن با سنگ‌های مرمری مشکی رنگی پوشیده شده بود. با اینکه هیچ مشعل و منبع نوری درون سالن وجود نداشت، اما میزان روشنی آن در همه ساعات به یک اندازه بود. گذشت زمان کوچکترین تأثیری روی سالن نگذاشته بود و صاحبان قلعه، چه قبلی چه فعلی، تغییری در معماری آن ایجاد نکرده بودند. محیط سالن کاملاً از هر نوع آلودگی بیرون پاک بود و این خاصیت باعث شده بود هوای قلعه حتی در بدترین شرایط آب و هوایی کاملاً با هوای بیرون متفاوت باشد. هنوز به خروجی نزدیک نشده بودم که صدای خنده‌ای را از پشت سرم شنیدم. حتی از صدایش هم او را می‌شناختم، بی‌آنکه برگردم، گفتم:

- چیز خنده‌داری وجود داره، کاترین؟

زنی به ظاهر میان سال در چند قدمی‌ام ایستاده بود. موهای تیره‌اش کاملاً کوتاه بودند و لباس چرمی به رنگ سیاه پوشیده بود که به شکلی باورنکردنی می‌توانستم انعکاسی از خودم را درونش ببینم. پوست بدنش به سیاهی می‌زد، او درحالی که با شلاقی که در دست داشت بازی می‌کرد، جلو آمد و با لحنی از خودراضی از من پرسید:

- شنیدم لرد احضارت کرده!

با بی‌تفاوتی گفتم:

- خب؟

با لبخندی معنادار گفت:

- چه افتخاری! فکر کنم این بار دومی باشه که لرد رو از نزدیک می‌بینی، نه؟

از ظاهر و رفتارش مشخص بود که تنها قصد مسخره کردن من را داشت، تعظیم نصفه و نیمه‌ای کردم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم این به شما ربطی داشته باشه. روز خوش.

سپس برگشتم تا به مسیرم ادامه دهم. نیازی نبود صبر کنم تا چهره عصبانی و برافروخته مشاور لرد را ببینم. کاترین جزو معدود افرادی بود که در هر شرایطی می‌توانست با لرد ملاقات کند. صدای او را شنیدم که گفت:

- توهم زدی! نکنه با کشتن چند تا از این نوچه‌ها، فکر و خیال برت داشته؟

پوزخندی زدم که از چشم او پنهان ماند نباید بیشتر از این با او بحث می‌کردم، ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که کاترین در مقابلم قرار گرفت. او زیر لب غرید:

- منو تحقیر می‌کنی؟

با حالتی حق به جانب گفتم:

- من مسئول برداشت نادرست شما از حرف‌های خودم نیستم.

خواستم به راه خودم ادامه دهم که او گفت:

- لابد با خودت فکر می‌کردی می‌تونی تا روز موعود این موضوع رو از من پنهان کنی، آره؟

متوجه منظورش نشده بودم، خیلی دلم می‌خواست به ذهنش نفوذ کنم تا یک‌بار برای همیشه از شرش راحت شوم اما به ریسکش نمی‌ارزید. به اندازه کافی با او سروکله زده بودم تا بدانم که این گفتگو سرانجام به کجا ختم می‌شود. این بار برخلاف روزهای قبل کوتاه نیامدم، حالم به قدری خوب بود که می‌توانستم برای مدتی با او بازی کنم و قطعاً هیچ‌چیزی لذت‌بخش‌تر از بازی با یک طعمه نبود.

- چی میگی؟ مشکلات با من چیه؟

دیگر اثری از احترام در رفتارم وجود نداشت، کاترین گفت:

- تو درخواست دادی، چطور جرات کردی!

سعی کردم که خودم را بی تفاوت نشان دهم. لو رفتن این مسئله با توجه به جاسوسان کاترین چندان دور از انتظار نبود، هرچند پنهان ماندن درخواستم آن هم تا آخرین لحظه می توانست من را از نیش و کنایه ها و رفتار احمقانه او به دور نگه دارد. صورتم را نزدیک بردم، به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- این به تو ربطی نداره، فکر کنم بدونی چه بلایی سر فضولها تو این قصر میاد. حالا برو کنار، به اندازه کافی برات وقت گذاشتم.

از تأثیر حرفهایم روی کاترین راضی بودم؛ اگر کارش می زدند، خونس در نمی آمد. هرچند خونی هم برای بیرون آمدن درون بدنش وجود نداشت. او یک روح شیطانی بود که بدن زنی بخت برگشته را برای خود انتخاب و درونش لانه کرده بود. هیچ کس جز ارباب قلعه شکل واقعی کاترین را ندیده بود. در حقیقت او، خودش و زشتیهایش را درون یک پوسته انسانی مخفی کرد بود.

-تو، این قدر گستاخ شدی که با من این طور...

آن قدر عصبانی شده بود که حتی نتوانست حرفش را کامل کند. کاترین به خاطر خوی شیطانی اش کاملاً دمدمی مزاج بود و به سرعت عصبانی می شد، او به همه کسانی که مرتبه ای پایین تر از خودش داشتند به عنوان زیردست نگاه می کرد و من نیز هرگز تاب و تحمل امر و نهی های موجود پستی مانند او را نداشتم. او فراموش کرده بود که از مدت ها پیش من به مقامی هم تراز با او رسیده بودم.

همزمان با ورود تعدادی از خدمتکارها به درون سالن، صورتم را نزدیک بردم و زبان سیاه و مار مانند را به آرامی روی چانه اش کشیدم. کاترین قدمی به عقب برداشت، کاری که انجام داده بودم او را شوکه کرده بود. او با صورتی برافروخته به سمت خدمتکارها برگشت که مبهوتانه به ما نگاه می کردند. آن ها به محض دیدن کاترین باعجله مسیرشان را تغییر دادند، هر چند شک داشتم بتوانند از خشم کاترین دور بمانند.

به آرامی گفتم:

- بهتره حواست به کار خودت باشه، وگرنه...

- دیگه از حدت..

او دستش را بالا آورد تا با شلاقش ضربه‌ای به من بزند ولی من فرصتی به او ندادم. به چشمانش زل زدم، درحالی که چشمان آبی‌ام به سیاهی شب درآمده بودند. لحن صدایم تغییر کرد، آن قدر سرد که اگر نوک بینی کاترین قندیل می‌بست شگفت‌زده نمی‌شدم.

- منو عصبانی نکن، کاترین.

صدایم پژواک غریبی پیدا کرده بود که حتی خودم را هم تحت تأثیر قرار داده بود. خیلی وقت بود از قدرت صدایم استفاده نکرده بودم و به نظر می‌رسید این قدرت هم تا حدی تغییر کرده است. یاد یکی از سخنان آکشا افتادم، او عقیده داشت که بعضی از قدرت‌ها برای استفاده نشدن به وجود آمده بودند، طوری که قدرت و میزان تأثیرگذاری آن‌ها به شکل غیر معمولی به این کار بستگی دارند. با اینکه با آکشا هم عقیده نبودم ولی نمی‌توانستم نصایح او را نادیده بگیرم. برای اولین بار از زمانی که کاترین را شناخته بودم، ترس را در چشمانش دیدم. او به جلاد سیاه شهرت داشت، کسی که بی هیچ رحمی قربانی‌هایش را سر می‌برد. امیدوار بودم که تهدیدهایم کارساز بوده باشد، از اینکه هر روز با او سر مسائل کم‌اهمیت سروکله می‌زدم خسته شده بودم. از کنارش عبور کردم و او چنان که گویی یخ زده باشد، حرکتی انجام نداد.

نگاهم به یکی از نقوش برجسته روی ستون‌های درون سالن افتاد که درختی بزرگ با میوه‌هایی کهربایی را نشان می‌داد، با اینکه بخش بزرگی از تزئینات قبلی قلعه از بین رفته بود ولی قسمت‌هایی وجود داشتند که در طول مهروموم‌ها بازسازی شده بودند و هنوز می‌توانستم رگه‌هایی از جادو را در میانشان ببینم.

از در کوچکی که در کنار ورودی اصلی تعبیه شده بود، عبور کردم. قصر دارای دو محوطه بود، محوطه داخلی که من در حال عبور از آن بودم توسط خارهای خاکستری پوشیده شده بودند که از میوه‌های زردرنگشان برای ساخت معجونی استفاده می‌کردند که لرد بی‌هیچ مشکلی آن را می‌نوشید، درحالی که می‌توانست یک انسان را در لحظه‌ای به مشتی از پوست و استخوان تبدیل کند.

عبور از دیوار اول تنها چند دقیقه طول کشید؛ برای ورود به محوطه بیرونی باید از روی پل چوبی عریضی عبور می‌کردم که روی خندقی عمیق قرار گرفته بود که انتهای آن مشخص نبود. گودالی که دورتادور حلقه داخلی قلعه کنده شده بود.

# آرامش

اولین بار که به شهر آمده بودم، شایعاتی در مورد خندق قلعه شنیده بودم؛ اینکه توسط ملکه ایجاد شده بود و درون تاریکی آن موجوداتی شریر زندگی می‌کردند که از زندانیانی که از بالای دیوار به درون آن انداخته می‌شدند تغذیه می‌کردند. سایر داستان‌های موجود هم، همگی بر این نکته دلالت می‌کردند که آن‌ها تحت فرمان ارباب قلعه و منتظر روزی هستند تا آزاد شوند و خائنین را به سختی مجازات کنند. با اینکه در نگاه اول جز تاریکی درون خندق چیزی نصیبم نشده بود اما بعد از مدتی به این حقیقت پی بردم که این خندق را تنها برای ترساندن مردم ساخته بودند.

خندق عمیق نبود اما با جادویی سیاه روی کف آن را پوشانده بودند که ترس و وحشتی مرموز را به افراد منتقل می‌کرد. قطعاً اگر یک جادوگر آن را از نزدیک می‌دید، به حقیقت ماجرا پی می‌برد اما در دنیای سیاه دیگر جادو به آن صورتی که در قدیم رواج داشت، وجود نداشت. جادو به حدی ضعیف شده بود که دیگر برای مردمان این سرزمین وجود خارجی نداشت و کسانی هم که به طریقی به وجود آن پی می‌بردند و از آن استفاده می‌کردند به سرعت اعدام می‌شدند. دیگر خبری از مدارس و آموزشگاه‌ها نبود.

ترسی که ملکه سیاه و شیطان بزرگ بر دل ساکنین دنیای سیاه انداخته بود، به قدری قوی بود که کسی جرات مخالفت با آن‌ها را نداشت. نگاهی به پشت سرم انداختم، زمانی قلعه به خاطر سنگ‌های سفید و شکل خاصش به پیکان سفید شهرت داشت که همچون الماسی در دل این سرزمین می‌درخشید اما اینک دیگر کسی نمی‌توانست آن را ببیند.

دیواری که دور محوطه بیرونی کشیده بودند، حتی از قلعه نیز بلندتر بود. از مسیر مارپیچی که درختان خشک‌شده - که قطر بعضی از آن‌ها به اندازه یک کلبه کوچک بود- درست کرده بودند، عبور کردم. زمانی بچه‌ها در میان درختان کهن‌سال کهربا بازی می‌کردند و ورود عموم به این قسمت آزاد بود. ولی در این زمان به جای میوه‌های بزرگ آن، اجساد کسانی از شاخه‌های آن‌ها آویزان بودند که در مقابل ظلم و ستم ملکه و حاکم منطقه سیزده ایستاده بودند. این دنیا اینک واقعاً سیاه شده بود. در دنیایی که من می‌شناختم تنها زیبایی وجود داشت و بس و این زیبایی را تا حدود زیادی به درختان کهربا مدیون بود. از عطر و عصاره شکوفه‌های این درختان که تا یک سال ماندگاری داشتند برای ساخت انواع نوشیدنی‌ها استفاده می‌شد و از میوه‌های آن که زمانی طولانی برای رسیدنشان نیاز بود برای ساخت معجونی نیروزا استفاده می‌شد که علاوه بر طول عمر، جوانی را نیز به ارمغان می‌آورد. هرچند نوع دیگری از آن نیز وجود داشت که تنها



# آرامرگ

مخصوص خاندان سلطنتی بود و راز ساخت آن در زمان مرگ آخرین ملکه از بین رفته بود. در حقیقت نام واقعی این دنیا؛ دنیای کهربا بود و ملکه برای خوشایند شیطان نام بُعد دوم را برای آن انتخاب کرده بود.

سعی کردم ذهنم را به ملاقات امروز متمرکز کنم، بیش از نیم ساعت طول کشید تا به دیوار محوطه بیرونی رسیدم.

تنها دو نگهبان از دروازه ورودی محافظت می کردند.

زره و کلاهخودی خاکستری پوشیده بودند که روی سینه آن عدد سیزده به رنگ قرمز به چشم می خورد. نشانی که وابستگی آنها را به منطقه ۱۳ نشان می داد. عبور از دالان طویلی که بیش از ۵۰ متر طول داشت و به سختی چهار نفر همزمان می توانستند از آن عبور کنند احساس رعب و وحشتی عجیب را در ذهن و دل هر عبور کننده ای ایجاد می کرد و اگر کسی از بیرون به دیوار نگاه می کرد، تنها جمجمه و اسکلت افرادی را می دید که از بالای دیوار بلند به پایین پرتاب و در میان نیزه ها به سیخ کشیده شده بودند. این سرنوشت کسانی بود که به ارزش های گذشته خود پایبند بودند و در مقابل، حاکم قلعه با این شیوه از آنها انتقام گرفته بود.

قلعه را بالای کوه ساخته بودند و شهر در پای آن ساخته شده بود، حتی از این بالا می توانستم بیابان اطراف را ببینم که به ظاهر خالی از سکنه بود. مکانی که تنها محل امن برای پنهان شدن مردمانی بود که هنوز قدرت جادویی خودشان را حفظ کرده بودند. در این میان مسئله عجیبی نیز وجود داشت و آن عدم توجه ملکه به آنها بود. حتی با وجود آنکه در چند ماه گذشته گروه های شکار زیادی در سرتاسر این سرزمین تشکیل شده بود، اما ملکه نه تنها زمان و بلکه فرصت های زیادی داشت تا تمام مخالفانش را از بین ببرد، شاید او به خاطر مادرش دست به نابودی کامل مردم این سرزمین نزده بود. مادر او خالق این سرزمین بود. زنی که با حاکم دنیای موازی ازدواج کرده بود؛ کسی که وظیفه حفظ نظم حاکم بر ابعاد هفت گانه را بر عهده داشت؛ هرچقدر به این مسئله فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. رفتار ملکه با توجه به خصوصیتی که برای او می شماردند، دارای تضادهایی بود که قابل درک نبود.

او چه هدفی داشت؟

بوی گوشت و سپس باد داغی که به صورتم برخورد کرد باعث شد تا قدمی به عقب بردارم. دیروز تعداد زیادی از مخالفین توسط نیروهایم دستگیر شده بودند و اجساد آنها از بالای دیوار به پایین انداخته شده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبانم شکل گرفت که به همان سرعت ناپدید شد. حداقل برای آنها هنوزی امیدی باقی مانده بود. به بالای سرم نگاه کردم، سطح دیوار به حدی داغ بود که حتی حشره‌ها و پرنده‌ها نیز جرات نزدیکی به آن را نداشتند، با چهره‌ای گرفته به ابرهای سیاهی که در دوردست‌ها ظاهر شده بود، نگاه کردم. امیدوار بودم که آن ابرها واقعاً ابرهای باران‌زا بوده باشند. بی اختیار آهی کشیدم، در این سرزمین دیگر هیچ چیز آن چنان که باید نبود.

برای ورود به شهر از چند پست نگهبانی دیگر که تعداد بیشتری نگهبان داشت گذشتم. دیدن یکی از جاسوسانم که در سایه دیواری پنهان شده بود، باعث شد تا راهم را به سوی کافه بار<sup>۱</sup> کج کنم. نمی‌خواستم از راه‌های اصلی عبور کنم برای همین از کوچه‌های تنک و باریک گذشتم، زن‌ها و بچه‌ها با دیدن من به سرعت فرار می‌کردند و کسانی که قادر به فرار نبودند گوشه‌ای روی زمین زانو می‌زدند و پیشانی‌شان را به سطح گل‌آلود کوچه می‌چسبانند.

بلایی که سرگروه‌های مخالف آورد بودم، به سرعت در تمام شهر پخش شده بود. هیچ کسی سعی نمی‌کرد تا در مقابل من بایستد با این حال در هر شرایطی باید مراقب می‌بودم.

یک‌ساعتی طول کشید تا خودم را به تنها ساختمان قهوه‌ای و استوانه‌ای شکل شهر رساندم. آنجا بهترین و شاید هم بدترین جا برای ملاقات با جاسوسانم به شمار می‌رفت، مکانی که چشم‌ها و گوش‌ها بیش از اندازه می‌دیدند و می‌شنیدند. صاحب کافه بار مانند تمام مالکان پیشین آن، چشم و گوش سازمان در این سرزمین به شمار می‌رفت. او تا قبل از آمدن من به این دنیا، رئیس جاسوسان اینجا به حساب می‌آمد. هرچند هنوز هم همین سمت را داشت، ولی من تحت فرمان او نبودم. او وظیفه داشت تا مکانی مناسب برای جلسات مخفی‌ام ترتیب دهد. ظاهرش عجیب بود، مثل این بود که لایه‌ای از رنگین‌کمان را روی بدنش کشیده بودند. بیشتر شبیه به یک آفتاب پرست انسان نما بود تا یک شیطان!

ماهیت وجودی‌اش به او این قدرت را می‌داد تا به هر قیافه و شکلی که علاقه داشت در بیاید. در این چهار سالی که به این قسمت آمده بودم، به نکاتی پی برده بودم که در پرونده او وجود نداشت. او یک شیطان

<sup>۱</sup> cafeBar

# آرامرک

مقلد بود، آن هم از قوی‌ترین نوعشان و من نمی‌دانستم که آکشا چطور و با چه روشی او را مجبور کرده بود تا برای سازمان آن هم با این وضعیت جاسوسی کند.

اجداد او زمانی جزو مشاوران و خدمت‌گذاران ارباب دنیای رنگین‌کمان بودند، شیطانی که توسط شیطان بزرگ کشته شده بود. با این حال اجداد او توانسته بودند فرار کنند و در این سرزمین پنهان شوند، آن‌ها به حدی در تغییر شکل مهارت داشتند که توانسته بودند، ماهیتشان را از تمام کسانی که به این مکان رفت آمد می‌کردند، پنهان کنند.

کافه شلوغ بود و جایی برای نشستن وجود نداشت. البته نه برای فردی در جایگاه من.

یک راست به سمت پیشخوان حرکت کردم و با این کار سرها نیز با من تغییر جهت می‌دادند. یکی از شکارچیان به من زل زده بود. چشمان زرد و صورتی اسکلتی داشت که موجودات کرم‌مانندی از میان سوراخ‌های سرش بیرون می‌آمدند. این‌ها شیاطین درجه‌سهای بودند که توانایی تغییر شکل نداشتند و برای رسیدن به جایگاه بالاتر به هر کاری - حتی شکار هم نوعان خود - دست می‌زدند. وقتی متوجه نگاه من شد، ترس در چهره‌اش دوید و در میان جمعیت پنهان شد.

روی صندلی نشستم و متصدی که از همان لحظه ورود متوجه حضورم شده بود، کارش را رها کرد و به سمت من آمد و پرسید:

- جناب پیلر<sup>۲</sup>، چی میل دارید؟

از لحن و حالت نگاهش خوشم نمی‌آمد، در واقع او به‌ظاهر چاپلوسی من را می‌کرد. در حالی که دستان استخوانی‌اش را به هم می‌مالید، لیوانی برداشت و من با لحن سردی گفتم:

- به جز اون کوفتی مگه چیز دیگه ای هم داری؟

با این حرف نگاهی به من انداخت. چشمانش مثل یک نابینای مادرزاد یک تکه سفید بودند، ولی بهتر از هرکسی در کافه می‌دید و حتی می‌شنید. او در حالی که مقداری از تنها نوشیدنی کافه را درون لیوان بزرگی به رنگ مسی می‌ریخت، از من پرسید:

---

<sup>۲</sup> Peeler

# آرامش

- دوست دارید به اتاق خصوصیتون راهنمایتون کنم؟

حداقل در آنجا می‌توانستم با جاسوسم حرف بزنم و دلیل این حضور بی‌موقعش را بپرسم اما جاسوسان لرد و حتی کاترین در همه جای شهر حضور داشتند. ملاقات با او می‌توانست به زمان دیگری موکول شود، برای همین گفتم:

- برای شب آمادش کن، به احتمال زیاد باید جشن بگیرم.

زمانی که این حرف را می‌زدم، اطمینان داشتم که خبرچینم نیز به‌طور کامل سخنانم را شنیده است. متصدی لبخندی زد و با این کار دندان‌های خنجری و زردش را به نمایش گذاشت. ردیفی از دندان‌ها که هرکسی را به وحشت می‌انداخت و تنها با یک گاز می‌توانست بخش بزرگی از بدن دشمنش را بکند. متصدی درحالی که لیوانی را تمیز می‌کرد، کمی جلوتر آمد و به آهستگی گفت:

- جناب پیلر، پس درست شنیدم که ارباب قلعه شما رو احضار کرده...

با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخیدم و او با لبخندی دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و من زیر لب غریدم:

- خبرا زود می‌پیچه.

هنوز چند ساعتی از زمانی که این خبر به من رسیده بود نگذشته بود که کسی مانند او از جریان باخبر شده بود. نگاه سردی تحویلش دادم، کسانی که در این مدت توانسته بودند من را ببینند به خوبی می‌دانستند که من با کسی گرم نمی‌گرفتم، جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام - که به تلخی می‌زد - را خوردم، هرگز تصور نمی‌کردم دلم برای نوشیدنی‌های شیرین ماریلا تنگ بشود.

- بهتره سرت به کار خودت باشه.

متصدی نیشخندی زد و این بار با صدای بلندتری که دیگران هم بتوانند بشنوند، گفت:

- تازه شنیدم که یکی از مقامات بالا از شلوغی داخل شهر استفاده کرده و مخفیانه وارد قلعه شده.

# آرامش

همزمان سرهایی به سمت ما برگشت، مطمئن بودم که همه می‌خواستند در این مورد بفهمند، متصدی عادت داشت با تمام مشتری‌هایش حتی با کاترین این‌گونه حرف بزند، برای همین هم اگر کسی در شهر می‌خواست خبرهای دست‌اول را بفهمد به کافه او می‌آمد. به آهستگی اما نه آن‌قدر که گوش‌های تیز نشنوند گفتم:

- فکر کنم سرت به تنت زیادی کرده!؟

با این حرف، متصدی خنده ریزی کرد و در همان حال خودش را از دسترس من دور کرد. او از هویت من اطلاعی نداشت، تنها این را می‌دانست که نمی‌تواند دستوری به من دهد. من هم نمی‌توانستم این کار را انجام دهم، همه این‌ها به دلایل امنیتی صورت گرفته بود. من مستقل عمل می‌کردم، نه باکسی تماس می‌گرفتم و نه اجازه داشتم با سازمان ارتباط برقرار کنم، مگر اینکه در شرایط بدی قرار می‌گرفتم. متصدی اسمی نداشت اما به خاطر گستاخ بودنش او را رودی<sup>۲</sup> صدا می‌کردند. اگر اجازه داشتم، حتماً او را تنبیه می‌کردم. او باید می‌فهمید که نباید بیش از حدش حرف بزند.

ساعت جیبی‌ام را بیرون آوردم، یک ساعت مثلثی شکل که با لمس هر گوشه‌اش زمان را متناسب با سه دنیای مختلف نشان می‌داد. ساعتی که حتی اختلالات زمانی را هم پیش بینی می‌کرد، متوجه عدد هفت شدم که بر مرکز ساعت نقش بسته بود. آهی کشیدم، هفت سال مثل برق و باد گذشته بود. اگر از اختلالات زمانی در این دنیا صرف‌نظر می‌کردم این زمان روی زمین به کمتر از هفت روز کاهش پیدا می‌کرد.

به یاد خواب امروز صبح و خاطراتم افتادم، چه افکار بیهوده‌ای؛ برای خواهران و برادرانم تنها هفت روز از زمان رفتم گذشته بود و این مدت به اندازه‌ای برای من سخت گذشته بود که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. نهار را در کافه خوردم، خوشبختانه به غیر از نوشیدنی، غذای کافه هم قابل خوردن بود. هر چند اصلاً دوست نداشتم تا از رودی در مورد منبع آن غذا سؤال بپرسم. بعضی سؤالات بهتر است بی‌پاسخ باقی بمانند و من اصلاً دلم نمی‌خواست به خاطر گرسنگی مأموریتم با شکست مواجه شود. بدون اینکه پولی برای نوشیدنی و غذا بپردازم از کافه خارج شدم، قبل از اینکه به قلعه برگردم لازم بود تا به یکی از پادگان‌های

<sup>۲</sup> Rudei

درون شهر سری بزنم. نگاه خیره افرادی که از لای پنجره نیمه‌باز به من نگاه می‌کردند، رویم سنگینی می‌کرد. من حتی به مراتب بیشتر از کاترین منفور شده بودم.

به سمت راست پیچیدم که دختر بچه‌ای جیغ‌کشان درحالی که می‌خندید با من برخورد کرد. پشت سر او دختر دیگری قرار داشت که قبل از برخورد با من ایستاده بود. تنها یک نگاه من کافی بود تا خنده از چهره معصومشان ناپدید شود. قطعاً این تأثیر خوشایندی روی بچه‌ها نبود، ولی چاره‌ای نداشتم. دختری که روی زمین افتاد بود، شروع به گریه کرد و دیگری که به نظر اندکی بزرگ‌تر بود در مقابلش قرار گرفت و با دستان از هم باز شده با اخم به من نگاه کرد. متوجه نگاه‌هایی شدم که روی من قرار گرفته بود اما کسی از درون خانه‌ها برای حمایت از بچه‌ها خارج نشد.

- کاریشون نداشته باش.

به سمت مردی که به یکباره سروکله‌اش پیدا شده بود برگشتم، حضورش را احساس نکرده بودم. موهای طلایی بلندی داشت که روی شانه‌هایش رها شده بودند، چشمان سبزش را بی‌هیچ ابایی به من دوخته بود. قدش تنها اندکی از من بلندتر بود و هیکلی به مراتب ورزیده‌تر داشت. چانه خوش‌فرم و بینی عقابی‌اش تنها گوشه‌ای از خصوصیات چهره او به شمار می‌رفت. در واقع مردمان دنیای سیاه، ظاهری کاملاً انسانی داشتند. اگر آن‌ها در بُعد اول زندگی می‌کردند، بی‌هیچ شکی آن‌ها را انسان می‌نامیدم ولی این دنیا در بعد پنجم قرار داشت.

قصدی برای درگیر شدن با غریبه نداشتم، امروز بهتر از آن بود که سر چنین مسئله‌ای خراب شود. با این وجود به سمتش حرکت کردم و گفتم:

- سرت به کار خودت باشه.

زنی را دیدم که از فرصت به دست آمده استفاده کرد و به سرعت بچه‌ها را بغل کرد و به داخل خانه خود برد. اهمیتی ندادم، من از شجاعت غریبه خوشم آمده بود. در این شهر مردمان عادی و حتی اشراف‌زادگان جرات مخالفت با هیچ‌کدام از مشاوران لرد را نداشتند. زمانی که نزدیک او شدم، شمشیر بلندی را دیدم که پشت سر، زیر ردایش مخفی کرده بود. یک شمشیر صلیبی بلند که برای استفاده و حمل آن به قدرت

# آرامش

زیادی نیاز بود. تابه‌حال او را ندیده بودم، ظاهری کاملاً متفاوت از ساکنین شهر داشت و هاله‌های اطرافش کاملاً روش و آرام بود. با بی‌تفاوتی گفتم:

- اگر دنبال دردسر نیستی، بهتره به این نصیحت خوب عمل کنی.

منتظر واکنشش نماندم و از آنجا دور شدم. او یک جنگجو بود و قطعاً متوجه خطرناک بودن من شده بود. برخلاف ساعتی پیش این بار مجبور بودم از کوچه‌های شلوغ عبور کنم، از کنار تنها کتابفروشی شهر گذشتم. پشت ویتترین مغازه پر بود از نقشه‌ها و وسایلی که برای جهت‌یابی استفاده می‌شدند. چشمم به مکعب کوچکی افتاد که کاملاً شبیه به وسیله‌ای بود که به کمک آن از دنیای اجنه به این دنیا وارد شده بودم. دنیای سیاه در بعد پنجم واقع شده بود، بُعدی که جدالی آشکار و نهان بین مجمع و ملکه برای تسلط بر آن وجود داشت. علاوه بر این دنیا، سه دنیای دیگر هم در این بعد قرار داشتند.

شاید از نظر بعضی از سفیران دنیای نفرین‌زده‌ها و الف‌ها به مراتب مهم‌تر از دنیاهای دیگر بودند، اما جناب خشایار در زمان حیات علاوه بر این دنیاهای توجه ویژه‌ای به دودنیای دیگر نیز داشتند. از نظر او یکی از دلایلی که ملکه سیاه این دنیا را تسخیر کرده بود، نزدیکی بیش از اندازه آن، با دنیای محل زندگی خودش بوده است. به طوری که در بعضی از قسمت‌های این سرزمین بدون نیاز به دروازه افراد قادر بودند وارد دنیای ملکه شوند. از طرف دیگر این دنیا با بعد ششم نیز تداخل داشت. برای همین به راحتی توانسته بودم از دنیای اجنه و تنها با استفاده از یک گذرگاه عادی وارد این دنیا شوم.

اتفاق ننگهبانی خالی بود و حتی درون محوطه پادگان نیز کسی را نمی‌دیدم. باعجله به سمت ساختمان حرکت کردم، در راهروی ورودی صدای کسی را شنیدم که گفت:

- خبرها رو شنیدی؟

- اتفاقی افتاده؟

یکی از نگهبانان را دیدم که به دیوار تکیه داده بود. با لحن سردی گفتم:

- چرا پستت رو ترک کردی؟

سپس با عصبانیت فریاد زدم:

- سر نگهبان...

به نگهبانی که پستش را ترک کرده بود، گفتم:

- اگر دلیلی قانع کننده‌ای برای این کارت نیاری به شدت مجازات میشی؟

صد ضربه شلاق مجازات اهمال در انجام وظایف بود برای همین منتظر ماندم تا او دلیل این کارش را برایم بازگو کند.

- عالی جناب من احضارش کردم.

مارکوس، سر نگهبان چاقی بود که ظاهر گول زنده‌ای داشت. او یکی از بهترین شمشیرزن‌های شهر بود و حتی فیزیک بدنی‌اش هم مانع از قدرت‌نمایی او در برابر دشمنانش نمی‌شد. به چشمان پف کرده و قرمز نگاه کردم و به او فهماندم که منتظر شنیدن حرف‌هایش هستم. او تعظیمی کرد و گفت:

- امروز صبح یکی از پیک‌های مخصوص لرد اینجا بودند، به دستور جناب لرد تمام افراد می‌تونند به مدت سه روز پایگاه رو ترک کنند.

اخمی کردم، این احمقانه ترین دستوری بود که تا به حال شنیده بودم. علاقه ای نداشتم تا زیردستانم از بی‌خبری من آگاه شوند، قبل از این هم لرد بدون مشورت دست به چنین کارهایی زده بود. او یک حاکم بی‌کفایت ولی کاملاً خوش شانس بود. هر چند که این حالت نمی‌توانست برای همیشه دوام پیدا کند، مارکوس ادامه داد:

- این دو تا به همراه چند نفر دیگه قراره امروز رو اینجا باشند.

- پست‌های نگهبانی نباید خالی باشند، حتی اگر احضارشون می‌کنی، حتماً باید جایگزین داشته باشند.

مارکوس کاغذی لوله شده را به یکی از نگهبانان داد و گفت:

- این از برنامه نگهبانی امروزتون، حالا هم برید سر پستاتون.

به محض خروج نگهبانان به مارکوس نگاه کردم. مرخص کردن ۶۰ نفر از نیروها آن هم به این شکل از فرد باتجربه‌ای مانند او بعید بود. او که دلیل نگاهم را به خوبی فهمیده بود، گفت:



# آرامش

- قربان مجبور بودیم، پیک لرد تا زمانی که همه افراد مرخص نشدن اینجا بودند، فرمانده این تعداد رو هم به زور نگه داشتند.

- تو چرا اینجاایی؟

مارکوس به سرعت گفت:

- من نمی‌تونستم اینجا رو ترک کنم، خالی گذاشتن اینجا اصلاً درست نیست.

- حتماً اگر به اینجا حمله می‌شد، می‌خواستی تنهایی جلوی مهاجمین رو بگیری.

مارکوس سکوت کرد و من گفتم:

- چند وقته خونه نرفتی؟

برای جواب اندکی تعلل کرد اما بعد گفت:

- فکر کنم، دو ماهی میشه.

نگاهی به چهره گرفته او انداختم، قطعاً دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود. برای یک مرد هیچ چیز بدتر و سخت تر از دوری از خانواده نبود.

- جاناتان کجاست؟

- فرمانده به پادگان مرکزی رفتند تا شاید بتونند تعدادی نیرو برای این چند روز از اونجا بگیرند.

سری تکان دادم و گفتم:

- تا وقتی جاناتان میاد اینجا می‌مونم. اگر نیاز بود، دنبالت می‌فرستم.

خوشحالی ای که در چهره مارکوس ظاهر شده بود با نگاه خیره من ناپدید شد.

- مرخصی.

باینکه من یک فرد نظامی نبودم اما به خاطر رده‌ای که داشتم، مارکوس به من احترامی نظامی گذاشت و بعد صدای قدم‌هایش را شنیدم که شتابان از من دور می‌شد. با رفتن مارکوس تنها شش نفر در پادگان

مانده بودند، فکر کردن به دستور عالیجناب بیهوده بود، برای همین خودم را با خواندن دفتر ثبت وقایع مشغول کردم. دستور لرد صبح به فرمانده پادگان ابلاغ شده بود و این دقیقاً همان زمانی بود که پیام‌آورش به دیدن من آمده بود. دفتر را ورق زدم، چهار روز پیش در غیاب ما آشوب بزرگی در شهر به وجود آمده بود. گروهی از پایتخت وارد شهر شده بودند، چیزی که بیش از همه باعث شگفتی و حتی ترس مردم شهر شده بود نحوه ظاهر شدن آنها بود. توده‌هایی از آتش سرخ از دروازه شهر عبور کرده و درست در مرکز شهر به زمین برخورد کرده بودند، آنها از یکی از پیشرفته‌ترین شیوه‌های جابه‌جایی استفاده کرده بودند. قطعاً هر کس دیگری از جادو به این شیوه استفاده می‌کرد در ملأعام اعدام می‌شد، ابتدا نگهبانان متوجه هویت افراد نشده و آنها را محاصره کرده بودند.

اما خیلی زود متوجه اشتباهشان شده بودند، در رأس گروه شنل پوشی قرار داشت که نشان مخصوص هفتمین فرزند شیطان بر روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد. هر چند به خاطر جادویی که استفاده کرده بود، تنها افراد معدودی قادر به دیدن او شده بودند. حضور ناگهانی آنها باعث شده بود تا لرد قلعه بدون توجه به محدودیت‌هایی که داشت، در شکل و شمایلی انسانی برای استقبال از او به داخل شهر بیاید. همه می‌دانستند گروهی که وارد شهر شده‌اند، قطعاً یکی از مقامات عالی‌رتبه را همراهی می‌کرده‌اند اما کسی از درجه و هویت او اطلاعی نداشت.

نزدیک عصر به قلعه برگشتم، هنوز وارد قلعه نشده بودم که اعلام کردند که لرد احضارم کرده است. از احضار ناگهانی غافلگیر شدم، لرد عادت نداشت دستوراتش را حتی اگر اشتباه باشند تغییر دهد. امکان داشت در غیاب من اتفاقی افتاده باشد، حتی به این موضوع هم فکر کردم که ممکن است کاترین باعث به وجود آمدن این موقعیت شده باشد. با عجله به طبقه پنجم رفتم، من اجازه نمی‌دادم که هیچ کدام از این موجودات پست تلاش‌های چندین ساله من را به هدر بدهند.

طبقه پنجم در حقیقت یک سالن دراز و طویل بود که ارباب قلعه تمام روز و به عبارت دقیق تر تمام مدت در آن به سر می‌برد. زمانی که وارد طبقه پنجم شدم، مردی چاق و قدکوتاه انتظارم را می‌کشید. او با دیدنم، به سویم آمد و گفت:

- چرا دیر کردی؟

# آرامش

بی تفاوت به حالت و چهره نگران و مضطرب او گفتم:

- همین الان به من اطلاع دادند که لرد احضارم کرده.

- الان؟! من به بانو کاترین گفتم و ایشون هم گفتن که به شما اطلاع میدن.

نگاهی به او انداختم، او کوتاهی کرده بود و کاری که خودش باید انجام می داد را به کسی سپرده بود که دل خوشی از من نداشت. با عصبانیت زیر لب غریدم:

- چرا شخصاً اقدام نکردی؟

همزمان توجهم به سمت ستون‌هایی جلب شد که تا قبل از رفتن به مأموریت وجود خارجی نداشتند؛ سیزده ستون به ارتفاع چهار متر که مثل سوزن از کف سالن سر بر آورده بودند. قبلاً چند باری به این طبقه سرک کشیده بودم تا شاید به نقطه ضعف‌های احتمالی لرد پی ببرم. هیچ چیزی بدتر از عدم شناخت از توانایی‌های دشمن نبود، آن‌هم در این سرزمین که کاملاً دگرگون شده بود. او با دستپاچگی دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- به خاطر مهمانان عالیجناب سرم شلوغ بود، اصلاً یادم نبود که آخر کینه شما دو تا از هم، سر منو به باد میدن.

از لحن سخن گفتنش خوشم نمی‌آمد اما او خدمتکار شخصی لرد بود و هرکسی جز لرد و افرادی که درجه بالاتر از خودش را داشتند را به این شیوه خطاب می‌کرد؛ اما من برخلاف دیگران، به هیچ وجه به او روی خوش نشان نداده بودم. از زمانی که در مورد اجدادش فهمیده بودم و او را شناخته بودم به سختی خودم را کنترل کرده بودم تا او را نکشم. او که متوجه نگاه خیره‌ام شده بود، با دستانی لرزان به ستون‌ها اشاره کرد.

همزمان ستون‌ها، مانند ماری زخمی که به دور خود می‌پیچد به حرکت درآمدند. با هر پیچش کوتاه و کوتاه‌تر می‌شدند به طوری که پس از اندک زمانی به طور کامل ناپدید شدند. این ستون‌ها از ورودی محافظت می‌کردند و وجودشان تنها به یک معنی بود. لرد احساس خطر کرده بود!

اما از چی؟ یا از کی؟ آیا حضور یکی از مقامات بالا او را وادار کرده بود تا دست به چنین عملی بزند یا اینکه مشکل دیگری به وجود آمده بود. او کسی نبود که این گونه رفتار کند، حداقل در این بخش او خودش را برتر از هر کس دیگری می‌دید، ولی من به خوبی می‌دانستم که او همانند طبلی تو خالی بود که از دور صدا داشت. حداقل در اولین دیدار این گونه به نظر می‌رسید.

با باز شدن درها و احساس نیرویی ناآشنا و غریبه، حس حقارت و پستی که نسبت به لرد در من ایجاد شده بودم هم از چهره‌ام رخت بر بست. در نگاه اول تفاوتی در سالن احساس نمی‌کردم، اما زمانی که از درها عبور کردم متوجه نکته‌ای شدم. برای رسیدن به انتهای سالن مجبور بودم از میان ستون‌هایی عبور کنم که همچون دیواری دو طرف من را احاطه کرده بودند و به نظر می‌رسید که پرده‌ای سیاه میان ستون‌ها کشیده بودند که در واقع چیزی جز تاریکی محض نبودند. روی ستون‌ها مجموعه‌هایی از مردمانم به چشم می‌خوردند که در کاسه چشمانشان دو شعله سرخ می‌درخشیدند. اولین بار زمانی که از میان ستون‌ها عبور کرده بودم، احساس خفگی به من دست داده بود.

هر لحظه این تصور به من دست داده بود که ده‌ها چشم من را زیر نظر گرفته‌اند - چشمانی حریص و گرسنه - که منتظر فرصتی هستند تا من را اسیر قدرت خود کنند.

اما خیلی زود به حقیقت این خیال پی برده بودم.

در میان ستون‌ها؛ سیاهی مانند پرده‌ای از بالا تا پایین کشیده شده بود و نور ساطع شده از شعله‌ها را به سمت خود می‌کشید و جذب می‌کرد. تنها قسمت روشن سالن، راه میان ستون‌ها بود. هنوز به یاد دارم که اولین بار چگونه از دیدن آنچه که درون سیاهی پنهان شده بود، شگفت زده شده بودم. انتظار دیدن چنین چیزی را آن هم در این مکان نداشتم.

این بار سایه‌های درون تاریکی متفاوت بودند، با اینکه تنها رو به رویم را نگاه می‌کردم اما از گوشه چشم حرکت آن‌ها را زیر نظر داشتم. هیچ تاریکی برای من تاریک نبود، سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم. نباید کسی به قدرت من پی می‌برد، قبلاً تنها دو تا از آن‌ها را درون تاریکی دیده بودم و اینک تعدادشان به حدی زیاد بود که من را از این حقیقت که لرد احساس خطر کرده است مطمئن ساخته بود.

# آرامش

موجوداتی که درون تاریکی مخفی شده بودند، با آنکه بزرگ بودند ولی آهسته و بی صدا حرکت می کردند. بدن های کشیده و گرگمانندی داشتند ولی به اندازه یک اسب بزرگ بودند.

یکی از آنها درست در کنار ستون ها راه می رفت و چشمان سفیدش را به من دوخته بود. آنها شیاطین شب بودند و قدرتی داشتند که می توانست حتی به اربابشان نیز آسیب برساند. آنها بر تاریکی حکم فرمایی می کردند و ارباب واقعی آنها یکی از قدرتمندترین اربابان شیطانی بود که هیچ اهمیتی برای شیطان بزرگ قائل نبود؛ و در یک کالبد انسانی سکنی گزیده بود، ظاهری که بعضی از اربابان شیطانی برای خود برگزیده بودند. اما او متفاوت بود، از زبان جناب خشایار شنیده بودم که من به طریقی - که حتی خودم هم نمی دانستم - با او هم خون بودم. برای همین می توانستم درون هر تاریکی را ببینم، از زمانی که خاطراتم را به یاد آورده بودم و با اتفاقاتی که در زمان تولد عالیجناب افتاده بود، من به دنبال چگونگی پیدایش نسل خود بودم.

آنچه که قبل از تولد عالیجناب برای من رخ داده بود، مثل یک جرعه ذهنم را روشن کرده بود. فهمیده بودم که من شباهت هایی از نظر قدرت به عالیجناب دارم و اینکه قدرت های من به خاطر نزدیکی به او فعال شده است. سعی کردم ذهنم را معطوف به حال کنم. باید مراقب می بودم، تعداد شیاطین شب به بیش از سی عدد می رسید و همه آنها در تاریکی منتظر اشاره لرد بودند تا به سوی قربانیان شان هجوم برند. موجوداتی که تاریکی اطرافشان، تنها گوشه ای از قدرت های آنها به شمار می رفت. می خواستم پوزخندی بزنم، اما جلوی خودم را گرفتم. آنها نمی دانستند که چنین تاریکی برای من مثل سایه ای است که نور خورشید به آن تابیده باشد.

بی توجه به آنها به سمت انتهای سالن رفتم. لرد روی صندلی بزرگی از جنس استخوان نشسته بود، در همان نگاه اول احساس کردم که او فرق کرده است، در حالی که هیچ تفاوتی در او دیده نمی شد، ولی احساساتم به من دروغ نمی گفتند. نمی توانستم به او زل بزنم اما قادر نبودم این حس کنجکاوی ام را سرکوب کنم. من تنها یک بار آن هم زمانی که وارد قلعه شده بودم، او را دیده بودم. حتی دیگر خبری از آن جایگاه باشکوه خاطراتم نبود، برای حفظ ظاهر در مقابلش تعظیم کردم.

- دُرود بر سروم، لرد دراک، حاکم ناحیه سیزده.

- دیرکردی...

صدایش تیز و برنده بود ولی تأثیری روی من نداشت، از زمانی که روحم به جسم برگشته بود. صداهایی به مراتب قدرتمندتر از او را شنیده بودم که صدای او در برابرشان به وز وز یک پشه شباهت داشت. همزمان صدایش را با صدای تنها خاطره‌ام از او مقایسه می‌کردم. چیزی این وسط درست نبود.

- عذر می‌خوام، به نظر می‌رسه کاترین علاقه ای نداشته تا من سر وقت به دیدن شما بیایم.

لرد با بی‌میلی گفت:

- دوباره سربه سرش گذاشتی؟

- خیر.

چهره لرد پر از تاول‌هایی بود که از درونشان شیرابه‌ای سفید خارج می‌شد و پوست سیاه و چروکیده‌اش تحت تأثیر آن‌ها هر از گاهی رنگ می‌باخت؛ اما به سرعت به حالت قبل بر می‌گشت، درون دهانش پر بود از دندان‌هایی خنجری شکلی بود که من را به یاد سومین فرزند شیطان می‌انداخت. هر چند او تنها همین خصوصیت را از او داشت، او با ۳ جفت چشم که بر روی پیشانی‌اش قرار داشتند، به من زل زده بود.

- شنیدم که دیروز گروهی از شورشی‌ها را از بین بردی.

تعظیمی در مقابل او کردم و گفتم:

- بله، جناب لرد.

در مقابل خنده تیزی سر داد، توجهم به چشمانش جلب شد که هر یک به سویی می‌چرخیدند، حتی تصور اینکه با آن چشم‌ها بتوان در تمام جهت‌ها دید، سردرد آور بود. او در همان حالت گفت:

- احمق‌ها، تصور می‌کنند در مقابل قدرت من و از همه مهم‌تر عالیجناب می‌تونند قد علم کنند.

به یکباره تمام چشم‌هایش روی من ثابت شدند. او با صدای زیری پرسید:

- امیدوارم که مثل دفعه قبل در مورد اونها کوتاهی نکرده باشی؟

# آرامش

- خیر، دستور دادم پوست تک تکشون رو بکنند و از دیوارهای قلعه پایین انداخته بشند تا عبرتی باشند برای دیگران.

صدایم عاری از احساس بود، خیلی دوست داشتم در همین مکان پوست تاول زده‌اش را هم می‌کندم و همین سرنوشت را نیز برای او رقم می‌زدم ولی چاره‌ای جز تحمل این وضعیت نداشتم. او با کنجکاوی پرسید:

- شنیدم که بالغ بر پنجاه نفر بودند؟

بار دیگر تعظیم کردم، از این کار متنفر بودم.

- بله، ما بعد از مدت‌ها کمین، موفق به ردگیری گروهی از یاغی‌ها شدیم که قصد حمله به یکی از کاروان‌های آذوقه را داشتند.

لرد دست گوشت آلود و فربه‌اش را به صورت بی ریختش کشید و با لحنی شکاکانه پرسید:

- چند نفر از دستت فرار کردند؟

از این حرف خوشم نیامد، او نمی‌توانست این موفقیت را نادیده بگیرد، برای همین گفتم:

- به طور دقیق ۵۷ نفر بودند که همه به سزای خیانتشون رسیدند.

لرد سکوت کرد و اندکی بعد گفت:

- بهتر بود، می‌فرستادیشون برای کار اجباری...

قطعاً او به دنبال بهانه بود برای همین نباید به او این فرصت را می‌دادم. تعظیمی دیگری کردم و گفتم:

- دفعه بعد، حتماً به این شیوه عمل خواهم کرد.

او زمزمه‌وار گفت:

- اگر دفعه بعدی در کار باشه.

سپس ادامه داد:

- می‌دونی برای چی اینجایی؟

وانمود کردم که از دلیل اصلی احضارم بی‌اطلاع هستم، رفتار لرد از همان اول عجیب بود.

- خیر، گمان می‌کردم که برای حمله شورشی‌ها احضارم کرده باشید.

بعد از سه ماه این بزرگ‌ترین موفقیتی بود که نصیب این منطقه و حاکم آن شده بود. به دقت رفتارش را زیر نظر گرفته بودم، حتی از این فاصله هم حضور فردی دیگر را در کنارش احساس می‌کردم. ابتدا تصور کردم که تحت تأثیر فضای اطرافم قرار گرفته‌ام، ولی لرد هر از گاهی به سمت راستش نگاه می‌کرد، انگار از نشستن روی صندلی معذب بود. هر چند با ظاهری که او داشت هیچ کس نمی‌توانست به احساسات نداشته‌اش پی ببرد. او فاقد قلب بود، یک ماشین کشتار که تنها به فکر خوش خدمتی به اربابش بود.

- تو چند ماه پیش درخواست ارتقاء سطح داده بودی؟

- بله، جناب لرد.

- پس چرا من از این درخواست بی‌اطلاع بودم.

لحن سخن گفتنش بی‌حالت شده بود، یقین داشتم برای او اهمیت نداشت که چند نفر از این قلعه درخواستی برای ارتقاء سطح می‌دادند؛ اما اینکه او از این درخواست‌ها بی‌اطلاع باشد، مسئله دیگری بود. با این حال برای این مشکل راه حل خوبی هم وجود داشت.

- چند ماه پیش، پس از سرکوب چند گروه شورشی شما به من اجازه دادید که درخواستی در این مورد به مشاور عالیجناب بفرستم. این خواسته رو از طریق خدمتکار شخصیتون برای شما فرستاده بودم، فراموش کردید؟

امیدوار بودم که کلکم بگیرد، بهترین شیوه دفاع، حمله بود و برای این کار دو سال در کنار او بودم و در یک سالی که موفق به اقامت در قلعه شده بودم به راز بزرگی پی برده بودم. رازی که تنها یکی دیگر جز من از آن اطلاع داشت، حتی خود لرد هم نمی‌دانست که چه عیب بزرگی دارد. لرد با مکث پاسخ داد:

- حالا یادم اومد، اما تصور می‌کنم که از قوانین اطلاع داری؛ در هر سال تنها یک نفر از هر بخش قادر خواهد بود تا برای ارتقاء سطح درخواست بدهد.



# آرامش

سعی کردم تا جایی که می‌توانم به او نگاه نکنم، من به خوبی از قوانین اطلاع داشتم و به راحتی می‌دانستم که او دروغ می‌گوید. چنین قانونی اصلاً وجود خارجی نداشت. باید از راه دیگری وارد می‌شدم، ولی چاپلوسی آن‌هم به شیوه‌ای که دیگران انجام می‌دادند، از عهده من خارج بود. نباید بیش از این در پاسخم تعلل می‌کرد، من برای چنین روزی آماده شده بودم و اجازه نمی‌دادم تا به خاطر احساساتم چنین فرصتی را از دست دهم.

- جناب لرد؛ یقین دارم که با افزایش تعداد درخواست دهنده‌ها از منطقه تحت نظارت شما، عالیجناب دید مساعدتری نسبت به شما پیدا خواهند کرد و یقیناً همین امر راه رسیدن شما را به موقعیت یکی از مشاوران اصلی هموار خواهد کرد.

لرد سکوت کرد، سپس از جایگاهش بلند شد. نوعی اجبار در چهره او وجود داشت، سپس در کمال ناباوری متوجه نکته‌ای شدم. موجودی که در مقابلم قرار داشت لرد نبود!

لرد یک لکه سیاه روی گردن فربه‌اش داشت، لکه‌ای که به قول یکی از خدمتکارانش به هیچ طریق از بین نمی‌رفت. صدای فرد دیگری من را از افکارم خارج کرد:

- تصور می‌کنم که خادمان سرورم، بیش از آنکه باید فکر می‌کنند.

به سمت محلی که آن نیروی ناآشنا قرار داشت برگشتم. امیدوار بودم که حالتی که می‌خواستم در صورت‌م ظاهر شده باشد، اینکه نشان دهم از حضور آن فرد غافلگیر شده‌ام کار دشواری برای فردی مانند من بود. به سرعت و با دستپاچگی ساختگی تعظیم بلند بالایی کردم و گفتم:

- عالیجناب!

لرزش درون صدایم به مراتب بهتر از آن چیزی در آمده بود که بارها تمرین کرده بودم، نقش بازی کردن برای شیاطین درجه دو و سه کار آسانی بود اما برای کسانی که در سطحی متفاوت از آن‌ها قرار داشتند، کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست به قیمت از بین رفتن زحماتم تمام شد.

زیر چشمی به لرد نگاه کردم، نمی‌دانستم قضاوت‌م در مورد او درست است یا نه. یک لکه سیاه دلیل محکمی بر صحت افکارم نبود، اینکه چه بلایی سر او آمده یا اینکه آیا او واقعاً خود لرد است، اصلاً اهمیتی نداشت.

# آرامرک

بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا خودم را از شرش خلاص کنم، من باید به قصر اصلی راه پیدا می کردم. با ظاهر شدن فردی شنل پوش که شکل واقعی اش را در زیر شنلی جادویی مخفی کرده بود، بار دیگر تعظیم کردم. روی سینه اش نشان مخصوص هفتمین فرزند شیطان به چشم می خورد. یک پنتاگرام وارونه<sup>۴</sup> سیاه که درون دایره ای قرار گرفته بود.

او روی صندلی لرد نشست و از من پرسید:

- هدف از ورود به دنیای سیاه چی بوده؟ چرا چهار سال پیش از طریق دروازه ای از دنیای اجنه وارد این دنیا شدی؟

صدایش معمولی بود، نه قدرتی داشت و نه حس بدی را به طرف مقابلش القا می کرد؛ اما او خطرناک بود، خطرناک در حد فرزندان شیطان. در پاسخ گفتم:

- تنها هدفم، خدمت به سرورم می باشد.

- سرورت؟

با غرور گفتم:

- شیطان بزرگ.

امیدوار بودم که سخنانم روی او تأثیری که می خواستم را بگذارد، نمی توانستم احساسات شنل پوش را درک کنم. صدایش را شنیدم که گفت:

- پس ادعا می کنی، قصد داری به شیطان بزرگ خدمت کنی.

- بله.

- ... و برای رسیدن به این هدف، درخواست ارتقاء سطح دادی؟

- بله، عالیجناب.

---

<sup>۴</sup>Inverted pentagram

# آرامش

- اگر هدف خدمت به سرورمون هست، پس نباید برات فرقی کنه که اینجا یا جای دیگه خدمت کنی.

نگاهم به سمت لرد چرخید، چهره اش بی حالت و چشمانش کاملاً بی‌روح بودند. بالاجبار گفتم:

- خیر، ولی...

- ولی نداره، یک کلمه بله یا خیر.

- خیر، عالیجناب.

نگاهی به تاریکی کلاهش انداختم، مثل گردابی از سیاهی بود که نگاهها را به درون خود می‌کشید. سرم را پایین انداختم.

- شنیدم در مدت یک سالی که ارتقای درجه گرفتی و در خدمت لرد بودی، افراد زیادی به دست تو و افراد تحت امرت کشته شدند.

- بله.

- چرا؟

سرم را بالا آوردم، این دیگه چه سؤالی بود.

- به نظر می‌رسه که پوست تمام مخالفان را می‌کنی؟

- شورش‌ها باید بفهمند که عاقبت مخالفان سرورم جز این نیست.

- چند نفر رو دستگیر کردی؟

لعنتی، من هرگز کسی را دستگیر نمی‌کردم. حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم. زمانی که مکث طولانی شد او پاسخ داد:

- بهتره یه سؤال دیگه ازت بپرسم. تا حالا چند نفر رو سلاخی کردی؟

به سردی پاسخ دادم:

- ۷۲۳ نفر...

- که در این یک ساله، میشه روزی یک نفر؟

در دنیای سیاه هر سال را با ۶۶۶ روز محاسبه می‌کردند که شامل ۷۴ نومه<sup>۵</sup> ۹ روزه می‌شد که این تقسیم بندی واحدهای زمانی دقیقاً با بعد سیاه که محل زندگی شیطان بود، یکی بودند.

هر چند که مدت گذشت یک روز کاملاً با هم متفاوت بود. یک روز در دنیای سیاه ۲۴ ساعت طول می‌کشید و در حال حاضر یک روز آن کاملاً با زمین مطابقت می‌کرد و تنها چند روز با تغییر دوباره آن فاصله وجود داشت. قبل از اینکه به این دنیا بیایم، به شدت نگران بودم. یکی از نام‌های بعد پنجم که کمتر با آن شناخته می‌شد، بعد اختلال زمان بود و این پدیده در دنیای سیاه به فراوانی رخ می‌داد. اختلالات زمانی در این دنیا به حدی زیاد بود که ممکن بود نظم حاکم بر آن در دقیقه یا حتی ثانیه‌ای بهم بخورد. برای همین از ساعتی استفاده می‌کردم که قادر بود تا اختلال زمانی را تا حد زیادی پیش‌بینی کند، حداقل با این روش می‌فهمیدم که زمان بر روی زمین به چه صورتی می‌گذشت. همیشه اختلاف زمانی در ابعاد یکی از مشکلات مهم سازمان بوده است، حجم اطلاعاتی که از جاسوسان به زمین منتقل می‌شد بعضاً به حدی بود که بخش مربوط به آن‌ها به صورت شبانه روزی و بدون هیچ استراحتی کار می‌کردند.

- بله عالیجناب.

او به سمت لرد برگشت و گفت:

- اون یکی درخواست کننده، در مدت مشابه چند نفر دستگیر کرده یا کشته؟

لرد مکشی کرد، امیدوار بودم که مقدارش را فراموش کرده باشد. ولی او به سمت من برگشت و گفت:

- ۲۰۲ نفر دستگیر و ۶۲۰ نفر را هم اعدام کرده.

لحنش خشک و کاملاً بی‌روح بود، به یکباره متوجه قضیه شدم. لرد تسخیر شده بود، خودم را لعنت کردم. نمایند به سمت من برگشت و با تعجب گفت:

- هر دو در یک سطح و این برای من عجیبه که یک فرد تازه وارد در حد باتجربه‌ترین فرد از این بخش عمل کرده باشه.

<sup>۵</sup> «یک واحد زمانی که شامل نه روز می‌باشد. توضیحات تکمیلی در ضمیمه ۱ «Novem» °

سپس با مکث ادامه داد:

- قطعاً تو بیشتر خواهان جلب توجه عالیجناب هستی؟

از دست خودم عصبانی بودم، کارهای من کاملاً بی‌عیب و نقص نبودند. برای همین نماینده توانسته بود با طرح سؤالاتش من را در محمصه قرار دهد. او دقیقاً روی نقطه ضعف‌های من دست گذاشته بود و به شیوه‌ای که کمتر جلب توجه کند ضعف‌هایم را به من گوش زد کرده بود.

زمانی که من را مرخص کرد، به راه‌هایی برای حل مشکل پیش آمده فکر می‌کردم. قطعاً از این به بعد نمی‌توانستم کوچک‌ترین خطایی داشته باشم.

زمانی که به اتاقم رسیدم بی‌هیچ فکری روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم؛ اما هوشیاری‌ام را از دست ندادم، از زمان که سالن را ترک کرده بودم احساس می‌کردم که در حال تعقیب من هستند.

حتی داخل اتاقم نیز همان حس را داشتم، ولی به روی خودم نیاوردم. بدون اینکه لباس‌هایم را عوض کنم روی تخت دراز کشیدم. باید گمان می‌کرد که متوجه حضورش نشده‌ام. بیست دقیقه‌ای گذشت، دیگر صبرم در حال سر آمدن بود که او گفت:

- به نظر می‌رسد، عالیجناب بیش از اندازه بهت اعتماد دارد.

- حتماً دلایل قانع‌کننده‌ای برای این اعتماد وجود دارد.

چشمانم را باز کردم و به گوشه اتاق زل زدم و گفتم:

- جناب فافنیر.

ادامه دارد...